

کابلیان با خون مینویسند



قیس جان هرگز نیامد

پدرم ناوقت ها زن گرفته بود. با چهار طفلی که مادرم بدنیا آورده بود چنان تکیده به نظر می رسید که گویی ۷۰ ساله است. ما سه خواهر و یک برادر بودیم. پدرم بی هیچ واقعه‌ی همیشه استغفار می‌کرد و این شده بود ورد زبانش. بی نهایت مادرم را دوست داشت. من تا ۲۱ سالگی‌ام یکبار هم بگو مگوهای معمول خانواده‌ها را بین آندو ندیده بودم. در آنروزها تازه از مکتب فارغ شده دنبال کار می‌گشتم و قیس که ما معمولاً او را قیس جان خطاب می‌کردیم صنف ۸ بود. وقتی مادرم از داشتن یک بچه غصه می‌خورد، پدرم به آرامی و تبسم خاصش می‌گفت: من هم از پدر تنها ماندم، مگر نتوانستم زندگی کنم؟ خدا قیس جان را بزرگ کند. ماهمه از قیس راضی بودیم. او علاوه به کوشا بودن به درسهای کارهای بیرون را هم بی‌جنجال انجام می‌داد.

چند روزی بود پدرم کار نمی‌رفت. قیس هم از مکتب مانده و من هم دنباله‌ی کاریابی را به لقایش سپرده بودم. رادیوها فقط از کابل صحبت می‌کردند. پدرم هر لحظه استغفار می‌گفت و انتظار یکطرفه شدن گپ را داشت. چون نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش است، غم و خوشی‌اش در نوعی اضطراب گره خورده بود. مادرم که کمتر به این چیزها فکر می‌کرد در آنروزها از همه بیشتر سوال مینمود، گویی تشویش ذهن او را می‌جوید. پدرم، قیس و دو خواهرم را تاکید میکرد هرچه شد، شد شما درسهای خود را تکرار کنید و اولین باری بود که مادرم تند در صحبت های او می‌دوید و می‌گفت: پدر زلیخا! باش چه می‌شود.

هنوز شفق نه دمیده بود که گرگر موترها کابل را در هاله‌ای از صوت های ناهنجار پیچید و ما از خواب بیدار شدیم. خانه ما بردامنه آسمایی کمی بالاتر از سرک قرار داشت. پدرم با سروصدای همسایه‌ها به کوچه برآمد. همسایه مقابل که از مقامات امنیتی دولت بود و همیشه در لباس نظامی با تحکم صحبت میکرد، از چند روز بدینسو ریشش را نتراشیده و کلاهی بر سر گذاشته خاموش و بی‌حرکت چون مرده‌های صد ساله در گوشه‌ای ایستاده بود و نمی‌فهمید که لحظه‌ی بعد چه خواهد شد.

آفتاب آهسته آهسته بر قله‌های شیر دروازه و آسمایی مخمل تلایی‌اش را هموار میکرد و کابلیان را در آخرین روزهای آرامش بگرمی می‌فشرده. پدرم چند بار تکرار کرد: زلیخا بیرون نشوی اگر شدی چادری مادرت را بپوش. زن جنرال صبح با چادری از خانه برآمد. مجاهدین از روی لچی بد می‌بهرند. همسایه‌ها صبح، بعد از هر گپی می‌گفتند: خدا خیر کند. مثلیکه گپ‌ها خراب است. با این کلمات دلم یکباره فروریخت و لحظه‌ی ساکت ماندم. قیس صدا زد: پدر مکتب های ما زود شروع می‌شوند؟ مجاهدین در باره مکتب‌ها چه گفته‌اند؟ پدرم به او دید و فقط گفت: بچیم خدا خیر کند.

با آغاز روز تک تیرهایی از هر طرف بگوش می‌رسید، با هر فیر مادرم از جا می‌پرید و دوباره تکیه می‌کرد. ساعت ۱۲ همسایه بغلی ما که با پدرم یکجا کار می‌کرد داخل حویلی شد و با اضطراب و نفس نفس زنان گفت: مجاهدین به دو گروه تقسیم شده‌اند. حزب اسلامی وزارت داخله را گرفته، شاید جنگ آغاز شود. چاره آرد و نان تان را بکنید و بعد بعجله به خانه خود برگشت. رنگ مادرم پک پرید و کمی هموارتر شد، دو خواهرم با قیس و ارخطا شده خود را به مادرم نزدیکتر کردند.

فیرها آهسته آهسته تیز تر می‌شدند و صداها بلندتر، یکباره انفجاری بر قله‌ی آسمایی، کابل را لرزاند ما بی‌محایا به اتاق دویدیم. دستک‌های خانه تق تق میکردند و چیزی شبیه زلزله را احساس کردیم. کوچکترین خواهرم به آرامی

می‌گریست و مادرم او را دلداري می‌داد. دیگر قیامت آغاز گردید. تا ساعت های ۲ جنگ مغلوبه شد و بی‌هدف هر کس هر طرف را به رگبار توپ می‌بست. ما به زیر زمینی کوچک خود دویدیم. فضای کابل لحظه به لحظه غلیظ تر و هاله‌ی دود آرام آرام به بام ما نزدیک میشد. تا شام نتوانستیم تکان بخوریم. مادرم بابت قضا شدن نمازش سخت تشویش میکرد. در آن شام اذانی از کابل بر نخاست و مادرم آرام آرام به سراغ آفتابه رفت. قیس در حالیکه می‌لرزید چند بار فریاد کشید: مادر تشناب نرو. همین جا تیمم بزن و او بر دومین پله‌ی زینه قدم را محکم نکرده بود که آخ بلندی گفت و در صحن حویلی افتاد. پدرم بسوی او دوید من قیس را سخت گرفته بودم که بیرون نشود و او چون پرنده‌ی کوچکی در آغوشم تقلا می‌کرد و فریاد می‌کشید مادر، مادر!

پدرم نمی‌فهمید که چه کار کند و توان آوردن مادرم را به زیر زمینی نداشت. من به یک خیز خود را به مادرم رساندم او دیگر زنده نبود. خون صحن حویلی را می‌شست. او را کشان کشان به زیر زمینی رساندیم. قیس خود را بالای او انداخته و دو خواهرم غش کرده بودند.

سه روز مرده را نگهداشتیم روز دوم که چند لحظه جنگ کمی آرام شد همسایه بغلی و زنش بخانه ما آمدند، جسد را به اتاق بالا بردند. ما همه نحیف و ناتوان شده بودیم. خواب از ما فرار کرده بود و هیچی نخورده بودیم.

شب چهارم ۵ نفر از هم کوچهای ما در زیر گلوله و آتش مادرم را در گولایی کوچکی نزدیکی خانه ما در حفرة‌ی دفن کردند. بعدها که آرامی شد قبر او در زیر آوار چنان گم شده بود که نشانی از او نیافتیم.

دو ماه را در همان زیر زمینی سپری کردیم. کوچهای ما بکلی خالی شده بود. پدرم آنقدر از مرگ مادر رنج نمی‌برد که از بودن من در خانه متروکی در یک کوچهای بی‌هیچکس. قیس از همه‌ی ما دلاورتر و استوارتر بود. بهرکاری خود را کاندید میکرد. من که امیدم را به او بسته بودم تصمیم داشتم به هر قیمتی شده او را حفظ کنم. او رنج مادرم را بخاطر خواهرک هایم می‌کشید و کوشش می‌کرد یادی از او نکند. پدرم در این دو ماه بکلی کوب شده بود و دیگر استغفار هم نمی‌گفت.

حدود دو ماه بعد آتش بس کذایی اعلام شد و ما توانستیم کمی وضع دور و بر خود را بفهمیم. عصر روز بود که مامایم سر رسید. از مرگ مادرم اطلاعی نداشت. بیچاره در نزدیکی های سرای شمالی دستفروشی می‌کرد. وقتی در اتاق نشست و از مادر پرسید ما همه ساکت یک دیگری میدیدیم. هیچکس یارای چنان بیانی را نداشت بالاخره پدرم در حالی که شیارهای اشک بدو طرف گونه‌ها در چین و چروک رخسارش می‌دویدند جریان را قصه کرد. آنروز ما همه چنان گریستیم که عقده‌های دو ماهه را بیای مامای خود باز کردیم.

شب مامایم ماند و قرار شد فردا در حد توان چیزی برداشته بخانه او کوچ کنیم قیس می‌گریست که مادرم را در این بیغوله تنها رها نمی‌کنم و مامایم او را دلداري میداد.

صبح که هنوز آفتاب از بستر شب سر بر نداشته بود و تیرهای هوایی کابل را چون قلبهای داغدار ما سرخ می‌کرد از جاپریدیم. هرکس چیزی را برداشته بسوی خانه ماما در حرکت شدیم. ما همه بر قبر مادر که در زیر چند دیوار فروریخته گم شده بود لحظه‌ای ایستادیم و به سختی گریستیم. در آن کوچی پر ازدحام گذشته رهگذری دیده نمی‌شد که تراژدی ما را نظاره کند.

مامایم هی تاکید می‌کرد؛ حرکت کنید که وضع اعتبار ندارد هر لحظه امکان درگیری است. نزدیکی های پل آرتل رسیده بودیم که جنگ سنگینی آغاز شد از قله‌ی بالای گذرگاه فرق آسمایی و از آنجا دامنه‌های شیر دروازه را میکوفتند. ما در میان آتش گیر ماندیم. فقط در پناه چند دیوار شکسته خزیده بودیم. مامایم صدا می‌زد هرچه را برداشته آید بیاندازید. خود را نگه دارید. در جویچه‌های کنار چند دیوار پخته کاری پروت کرده بودیم. حتی از گریه هم مانده بودیم. پدرم و قیس به یکطرف خزیده بودند و ما با ماما بسوی دیگر. آتش شدید ما را از هم جدا کرده بود، مامایم در همان حالت از ما مواظبت می‌کرد و یک یکی ما را از پیچ و خم راه‌ها تا مرکز شهر رساند و بعد بسوی خانه او در حرکت شدیم. ما وقت تر رسیده بودیم. و بر سرنوشت قیس و پدرم می‌گریستیم. مامایم هرلحظه بیرون می‌رفت و می‌آمد. شام بود که پدرم سر رسید و از قیس پرسید. آنان نیز از هم جدا شده بودند. ما روزها و ماه‌ها انتظار او را کشیدیم ولی قیس جان هرگز نیامد.

کابلیان با خون مینویسند



زن عجب شهامتی داشت

پیر مرد با اضطراب عجیبی گاه به من ، گاه به موترم می دیدو هیچی نمی گفت، من عوض او به بارکش ها نهیب می زدم : زودتر بار کنید ! اگر در راه شب شد روی کابل را نخواهیم دید . پیرمرد هر لحظه دستش را به جیب برده تند با انگشتانش چیزی را محاسبه می کرد . من حالت مالیخولیایی را در او یافته و تشویشم افتاد، این آدم کرایه ام را خواهد داد؟

آخرین بوری های پلی و جلغوزه بارشد . هنوز ریسمان ها را نکشیده بودم که دو زن با کراچی بی بار از چند پیپ روغن سر رسیدند . زن هایی مسنی بودند . یکی چادری پوشیده و دیگرش در چادر کلانی تاب خورده بود . از وابستگان پیرمرد بودند . بیچاره ها در جنگهای چند ماهه هست و بود خود را از دست داده بودند . در آن روزها بسیاری از زنان بی سرپرست مواد خوراکی را از جلال آباد بکابل میبردند . و اندک سودی عاید شان می شد . چند پیپ را زیر بار و چند تایی دیگر را زیر سیت ماندم .

آفتاب تیز تابستانی از پشت کوه های جلال آباد سر می کشید، عابران به سرعت هر طرف می رفتند . چون ساعت های ده عرق بر تمام بدن شیار می بست که باید خود را به زیر سقف های دم کرده می رساندند . شهر مملو از آدم های ریشدار مسلح بود . هر يك سمتی را ور انداز می کرد تا اگر چیزی بگیرش آید . من از دیدن آدم های مسلح آنقدر به ستوه آمده بودم که فکر می کردم در دنیا از هیچ چیزی به این اندازه نفرت ندارم . طی طریق جلال آباد - کابل با دهها پوسته و زور پولی توام با عذر و زاری های مالکان بار روحم را آنچنان آزرده بود که تصمیم داشتم با رسیدن این بهره، هرچه شد در همان شهر زیر راکت (کابل) کاری پیدا کنم .

موتر هنوز از تونل درونته نگذشته بود که جوانکی مسلح بر راه ایستاده و با تحکم صدا زد : دو لك : پیرمرد به عذر افتاد که ۵۰ هزار دارم و بعد با میانجی گری من يك لك قبول شد و حرکت کردیم . تا سروبی چند لك افغانی پیرمرد رفت . او حرف نمیزد و چیزی شبیه دشنام زیر لب تکرار می کرد . با دیدن پوسته زرداد که عکس بزرگی از گلبدین را کنار سرک نصب کرده بودند، بند بندم لرزید . مرد مسلحی با موهای تاشانه کشال به اشاره ی دست موتر را بگوشه ای رهنمایی کرده و بی مکثی صدازد ۵ : ل لك افغانی ! عذرهای پیرمرد آغاز شد . من هم از مقدار پول از دست رفته ی پیرمرد تا آنجا یاد کردم . او با نگاه غضب آلودی به من دید و گفت : “ما بخاطر تنه ی شما شب و روز درینجا افتاده و از مال و جان شما حمایت می کنیم ؟ بدیگران پول می دهید بما نمی دهید؟ اگر يك كلمه دیگر حرف زدی چانماری ات می کنم” و من وقتی سیمای لرزان شترگاو پلنگی او را دیدم، ترسیدم و خاموش شدم . در حالیکه پیرمرد پنج لك را می شمرد مرد مسلح پشت سیت را دید و پیپ های روغن را یافت با چشمان از حدقه بیرون گفت : اینها را دزدانه و بی محصول تیر می کنید ؟ زن چادری دار به زاری افتاد که اینها از من است شوهرم کشته شده و اطفالم بی سرپرست اند . من با بردن این چند پیپ زندگی آنها را تامین می کنم . مرد با خنده ی تمسخر آمیزی گفت : “چرا شوی نمی کنی ؟ اگر کابل پیدا نمی شود اینطرف ها زیاد است” و ادامه داد : “برو سر تپه از قومندان اجازه بگیر” زن بناچار و دل ناخواه از سیت پایین شد و نفس نفس زنان خود را بالای تپه رساند . قومندان که موهای سرش تا شانه ها

کشال بود بروي چوکی کهنه اي نشسته و خیره خیره به زن نگاه میکرد. وقتي به او رسید سلام کرده با صدای نحیفی گفت: قومندان صایب فقط ۸ پیپ روغن دارم که تا کابل رسانده نفقه بچه هایم می برآید. تا به اینجا دولک افغانی از من گرفته اند. بخدا اگر يك قران مانده باشد. اگر مرا توتو توتو کنيد هم پول ندارم که بدهم. و قومندان بلا فاصله برخاست در حالیکه دشنام های بشدت رکیکی را نثار زن میکرد، چنان لگدی بر تهیگاه او حواله کرد که بیچاره به پشت چند ملاق خورد. قومندان که قاتح و مغرور ایستاده بود با صدای ببر آسایي به “مجاهدش” فریاد زد: يك پیپ او را بگردان و خود به اتاق رفت. ناله و به سرزدن های زن با ریتم دلخراش صوت موتر در می آمیخت که مرثیه ی دردناک تاریخ را می آفرید. مرثیه ایکه ابیاتش با لگد قومندان، ملاقه های زن و تماشای اشکاکین، سروده شده بود. زن سود این بهره اش را باخته بود. سکوتی در سیت موتر حاکم شد و عقده ای در گلویم پیچید حس کردم قلبم درد می کند. نفهمیدم که بلندی و گولایی ماهیپر را چطور عبور کردم. پیرمرد در آخرین نشیب روی خود را بسویم کرد و گفت: فقط ۵۰ هزار باقی مانده، پوسته ی آخري را چطور کنیم؟ هنوز نتیجه ای نگرفته بودیم که به زنجیر رسیدیم.

کابل در دود غلیظی پیچیده و انفجار هایش بگوش می رسید. عجله داشتیم که شب ناشده وارد شهر شویم. آفتاب درخشش چندانی نداشت و بردامن غروب خون هزاران کابل جان باخته را تصویر می کرد. مرد بلند قامتی که عینک های دودی بزرگی را به چشم مانده و ریش کم پشت و طویلی را زیر زنج داشت بسوی موتر آمد و گفت ۴: لك افغانی! پیرمرد به لکنت افتاد و پیاده شد. برادر به خدا و قرآن قسم اگر از این پنجاه هزار افغانی بیشتر نردم مانده باشد. پوسته ی سروبی تمام پول هایم را گرفت. آخرین جمله پیرمرد تمام نشده بود که زن چادر دار صدا زد: برادر تا اینجا ما را لچ کردند. هیچ چیزی بما نماندند. چشم مرد مسلح به زن افتاد، باقیافه ی شیطانی به سیت موتر نزدیک شد و گفت: اگر او پول ندارد تو هر چیز داری، تو با ... می توانی او را خلاص کنی، تا خواست جمله ی دیگر بگوید، من گفتم: ما و شما ناموس داریم، این بیچاره کشته داده با تمام زحمت به این راه بر خطر بخاطر ۲ لك افغانی رفت و آمد می کند. شما این تفنگ را بخاطر ننگ و ناموس گرفته اید!! هنوز صحبتیم ت مام نشده بود که چون گرگ زخمی غریبه بطرفم دوید و با مشت های محکم بسر و رویم کوبیدن گرفت. زن که با شنیدن آن جملات رکیک چون شیري خشمگین می لرزید، با صدای بلند به داو زدن شروع کرد و با يك حرکت گوشواره ها و انگشتر خود را کشیده از داخل سیت برویش زد، بگیر، این را زهرکن!

گوشواره ها و انگشتر بزمین افتادند و پیرمرد فوراً آنها را جمع کرده و محکم گرفت. با سرو صدای ما مرد مسلح دیگری سر رسید، اولی به دومی فریاد زد: اینها پول نمی دهند و بدماشی می کنند و او در حالیکه گیت تفنگش را کشید و چند قنداق پشت گردنم کوبید، يك بوري پلي و يك بوري جلغوزه را پایین کرده، یکی را به پشت پیرمرد و دیگری را به پشت من بار نمود و در حالیکه با قنداق و لگد می کوبیدند و دشنام می دادند تا فرق تپه ما را بالا کرده، بوري ها را در اتاق بیای عکس یکی از “رهبران” که یادم نیست کدام شان بود جابجا کردند قومندان با تحکم به پیرمرد گفت: بعد از این بی پول نیایی، زور ما از زور هیچ پوسته ای کم نیست.

وقتی موتر حرکت کرد بدنم بشدت درد می کرد و نفس در سینه ام پیچیده بود. من در آینه ی جلوی اشکهای پیرمرد را دیدم که چون دوشیار غم انگیزی بدو طرف محاسن سفیدش راه کشیده و تا داخل شهر خشک شدند.
